

ب. آذرکلاه / ب. آزاده

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی



وهنوز قصه بر یاد است

حسن درویش که در یاییز 1360 در شهر مشهد توسط ماموران کمیته دستگیر و برای پاسخگویی به چند سؤال ساده به کمیته برده می شود تا پاییز 1362 در زندانهای -کمیته مرکزی- و -وکیل آباد- به بند کشیده می شود. او قصه این کابوس هولناک را در کتابی تحت عنوان "وهنوز قصه بر یاد است" را به رشته تحریر در آورده، این کتاب در سال 1376 در آمریکا توسط انتشارات نقطه به چاپ رسیده. ما بخشهایی از این خاطرات را برای شما برگزیده ایم.

برای تماس می توانید با آدرس زیر با ما مکاتبه کنید.

iran_a500@yahoo.fr

رضا را چند بار در کوه دیده بودم. یکبار هنگامی که از ماموریت بردن خبر اعدام اصغر به روستای زادگاهش باز می‌گشت. در روستا تنی چند از جوانان هم سن و سال اصغر در حضور او سوگند خورده بودند که راه دوست خود را ادامه خواهند داد. رضا خوشحال بود که دست خالی باز نگشته است. او به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. بی‌جهت کتکش می‌زدند. چون خط و ربطش از پیش‌لو رفته بود و چیزی نداشت که به دانسته‌های آنها اضافه کند. می‌زدندش تا قول همکاری دهد. خودش می‌گفت که از سیبل‌هایش دلخورند. به شوخی می‌گفت:

— ۵ سال از محکومیتم بخاطر سیبل‌های پهنمه.

مراد، یکی دیگر از دوستانم، کارگر کارخانه بود. تا آخرین روزهای شهریور سال ۶۰ با پخش چاپ در تماس بود. به اتاق فکسنی خانه‌اش که ریختند، یک جعبه بزرگ پر از نشریه و دست‌نوشته و کاغذهای سفید پیدا کردند و یک عدد دوربین عکسبرداری، چند عدد تسبیح و چند قوطی رنگ. همه را ضبط کردند و با خودش به دادسرای انقلاب فرستادند. پس از چند ساعت برای تهیه صورت مجلس به سراغش رفتند. مشخصات خود را داد و تنها پذیرفت که دوربین تسبیح‌ها از آن اوست. می‌گفت وقتی که از جعبه و محتویاتش می‌پرسیدند شانه‌هایش را بالا می‌اندخت و با خونسردی می‌گفت :

— مال من نیست.

از آنجا که قیافه‌اش کارگری بود و دست‌هایش پینه بسته، حرفش را باور کرده بودند و پی‌ماجرای او نگرفته بودند. شلوغی و ازدهام آنروز دادسرا هم کم‌کم کرد. توی بند اغلب با صدای بلند حرف می‌زد و به عمد کلمات رکبیک‌بکار می‌برد. شب‌ها سری بهم می‌زدیم و توی مسجد می‌نشستیم و وانمود می‌کردیم که روزنامه می‌خوانیم. مراد سخت امیدوار بود. معتقد بود که این موج گذراست و باید هر چه زودتر دست به کار شد. به من و رضا اصرار می‌کرد که به فعالیت در زندان بپردازیم. تصور من هم این بود که زندگی سیاسی با زندان تمام نمی‌شود و می‌بایست کاری کرد؛ تا آخرین نفس. گرچه تشکیلات مجاهدین به تازگی لو رفته بود و مقاومتها بیشتر شده بود هنوز امکان سازماندهی بود. با چهار نفر از هواداران سابق و اعضای بخش دانش‌آموزی تماس گرفتیم. اغلب به زندانهای ۳ تا ۵ سال محکوم شده بودند و قابل اعتماد بودند. بدوستی نمی‌دانستیم چه باید

کنیم. اما برای شروع تصمیم گرفتیم که با روحیه ضعیف و منافع تنگ‌نظرانه فردی برخورد کنیم و کوشش کنیم که خود از هر نظر نمونه باشیم. سرانجام به همیاری و همکاری بچه‌های مجاهد ورزش صبحگاهی را به راه انداختیم. با ده دوازده نفر آغاز کردیم و بزودی به پنجاه نفر رسیدیم. فعالیت دیگر ما جمع‌آوری اخبار و اطلاعات و شناسایی بریده‌ها و اعدام‌شدگان بود؛ و ارسال یافته‌هایمان به بیرون از زندان. اطلاعات را به نشانی صندوق پستی جلال می‌فرستادم. جلال کارگر کارخانه بود. پس از ۸ ماه بازداشت بدون رفتن به دادگاه آزاد شده بود. چیزی از او نداشتند. نشانی پستی او را رضا می‌دانست. اخبار را روی کاغذی می‌نوشتیم و به پاسبانی که از خویشان نزدیک یکی از بچه‌ها بود می‌دادیم که به صندوق پستی جلال بیندازد.

برای ایجاد روحیه جمعی و پیروگی بر روحیه انفعالی نیز به کارهای گوناگون دست زدیم: ایجاد تیمهای ورزشی، احتراز از رفتن به سخنرانی‌ها و نماز جماعت، اعتراض به کمبود پتو، به کیفیت بد تلفنهای سائن ملاقات، کم بودن زمان ملاقات که گاهی به کمتر از پنج دقیقه می‌رسید، سرد بودن آب حمام، کیفیت نازل غذای زندان و همچنین پافشاری بر اصل بازگشایی کتابخانه زندان که در زمان رژیم گذشته دایر شده بود. تا حد زیادی توانستیم خواسته‌ها و طرح‌هایمان را به کرسی بنشانیم.

به رغم سلول گردی‌های هفتگی و مصنوع بودن رادیو و هرگونه وسیله الکتریکی، شلامعلی (رینگو) توانسته بود ما را از مزایای یک رادیوی به نسبت قوی بهره‌مند سازد. رادیو را خودش ساخته بود. کجا و چگونه؟ تنها خودش می‌دانست. رادیو توی مشت جا می‌شد و به همه چیز شبیه بود جز رادیو. هر روز اخبار رادیوهای خارجی را برایم می‌گفت و من آنرا برای دوستان دیگر باز می‌گفتم. از پی اخبار هم تفسیر می‌آمد، که خوراک شبه‌ایمان بود. با رعایت احتیاط در مورد مسائل و مواضع سیاسی بحث می‌کردیم و به تحلیل می‌رسیدیم. دور بودن از مسائل سیاسی اتمان را ذهنی‌گرا می‌کند، خاصه در زندان.

پدیده توأیین چون اختاپوسی رفته رفته به گوشه و کنار بند چنگ می‌انداخت. با همان آهنگی که بزرگ و بزرگتر می‌شد روحیه ضعیف و محافظه‌کاری هم رشد می‌کرد. خویش‌نوازی و دلیری و بلندنظری و انساندوستی بیشتر در میان

اعدامی‌ها دیده می‌شد.

فرهاد شرفی، جوان هجده نوزده ساله و خوش قیافه‌ای بود که چشم و ابروی مشک‌اش در زیر پیشانی بلندش، به او وقاری مردانه بخشیده بود. گویا با محمد برادران هم پرونده بود. همه می‌دانستیم اندام جوانش به زودی در هم می‌شکند. می‌خواستند به ضرب شلاق و فشار روحی خردش کنند. هفته‌ها تنها در سلول سموری نگهش داشتند. به جایی نرسیده بودند. تهدید به مرگ کرده بودند و برایش صحنه اعدام ساخته بودند؛ باز به جایی نرسیده‌اند. از او می‌خواستند در برابر دوربین تلویزیون متنی را بخواند؛ نپذیرفته بود. فرهاد باوجودی که از هواداران مجاهدین بود با ما همکاری می‌کرد؛ به ویژه در زمینه گردآوری اخبار.

هر وقت او را از دادسرا به داخل بند می‌آوردند، از وضعیت بازداشتیهای جدید برایمان خبر می‌آورد و پیام آنها را به ما می‌رساند. برخی از هواداران و فعالین هنوز زیر بازجویی و شکنجه بودند. فرهاد چندبار از فردی به نام احمد سخن گفت.

— از بچه‌های چپه. اما نمی‌دونم ماجراش چیه.

می‌گفت آنقدر او را زده‌اند که جراحات کف پاهایش بو گرفته و صورتش سیاه شده است. همیشه با تحسین از او نام می‌برد و دل‌نگرانش بود. سرانجام هم روزی خبر آورد که "زیر شلاق تمام کرده" است. بعد که فهمیدم او کیست، آرزو کردم ای کاش بجای او مرا می‌کشتند. احمد میری از دوستان و رفقای من بود. تصور می‌کردم مخفی شده است. بیست و پنج ساله می‌نمود. در بخش حرفه‌ای فعالیت داشت. مدتی بود که در کارخانه‌ای مشغول به کار شده بود. دلش می‌خواست زندگی کارگری را از نزدیک لمس کند و با کارگران یکی شود. بارها بر ترک موتورسیکلت اصغر تراکت و اعلامیه پخش کرده بود. همیشه می‌گفت "دره بین فقر و ثروت با خاکستر انقلابیون پر می‌شود". فرهاد به نقل از بازجوی احمد می‌گفت: همه چیز او را می‌دانستند، اما خودش هیچ نمی‌گفت. سعید، برادر کوچکترش کتک و شلاق را نتوانسته بود تحمل کند. او خواهرانش را لو داده بود و قول همکاری داده بود. سعید هنوز در بازداشتگاه دادسرا بود. با آمدن او به بند کار من نیز زار می‌شد. مرا به نام مستعارم می‌شناخت و در جریان بخشی از فعالیت‌هایم بود. در میان تازه‌واردها هر روز دنبال او می‌گشتم. نگرانی‌ها

و اضطرابم آغاز شده بود. اگر می‌آمد چگونه می‌توانستم از چشمش مخفی بمانم؟ او شش ماه در دادسرای انقلاب تحت بازداشت بود. یکروز فرهاد بمن اطمینان داد که دیگر او را برای شناسائی و لو دادن اعزام نخواهند کرد. بعدها شنیدم که در دادسرای انقلاب فرهاد او را با تهدید از این کار منع کرده بود. افسوس که عمر فرهاد در اواسط بهار به پائیز رسید؛ اسمش را در فهرست اعدام‌شدگان دیدم و به سختی بغض را فرو خوردم. به راستی که جوان شریفی بود.

بند زنان زندانیان عادی در مجاورت بند ما قرار داشت. پنجره‌های کوچک سلولهای آنها به ضلع شمالی حیاط بند ما مشرف بود. یک روز به هنگام هواخوری، از بند زنان صدای جیغ و فریاد شنیدیم. از پشت شیشه پنجره‌ها گاه به گاه دستی دیده می‌شد که انگشتان را به علامت پیروزی بالا می‌برد. پس از دقایقی صدای آژیر به گوش رسید. بلندگو همه را به ترک محوطه حیاط فرا خواند. همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. اعتراض در بند زنان، آنها در شرایطی که رژیم تحمل هیچ اعتراضی را نداشت، چگونه ممکن بود؟ به زودی علت ماجرا را فهمیدیم. می‌خواستند یکی از دختران سیاسی را برای اعدام ببرند که زنان مانع می‌شوند. پس مأمورین و زندانیان کشمکش ایجاد می‌شود و بعد غائله سر می‌گیرد. محکوم به مرگ شیوا مهربان، دانشجوی هوادار سازمان مجاهدین بود. او در مدت بازداشتش از محبوبیت زیادی میان زندانیان زن برخوردار شده بود. هم‌بندانش نتوانسته بودند مرگ او را بپذیرند و به اعتراض درآمده بودند. پدر شیوا هم سلول ما بود. همه او را پدر صدا می‌زدند؛ حتی توابعین. او احترام همه ما را داشت؛ خارج از تعلقات گروهی‌مان.

پدر پیرمرد خوش‌قیافه‌ای بود؛ با سیبیل‌های درشت خاکستری که روی لبهایش را می‌پوشانند. در کلامش آنسونی نهفته بود که در شنونده احترام برمی‌انگیخت. زندانیان جوان را مثل فرزند خود دوست داشت. هرگاه کسی بیمار می‌شد، پدر بر بالینش حاضر بود. به راستی که برای همه پدر بود. یکی از اتهاماتش تحت تأثیر قراردادن بازجوها بود. فردای روزی که شیوا را اعدام کردند داخل سلول نشسته بودم و به خاطرات پدر گوش می‌دادیم که سیاوش مرا به اشاره‌ای سوی خود خواند. به طرف مسجد رفتیم. روزنامه را برداشت و نشانم داد. در فهرست اعدام‌شدگان چشمم به اسم شیوا افتاد.

یک جعبه بیسکویت از فروشگاه کوچک زندان خریدیم و نزد پدر رفتیم. جعبه را به دستش دادیم. فوراً جریان را فهمید و بیسکویت را به دیگران تعارف کرد. آه چه ظالمانه است دل پیر بند را شکستن و چه دشوار است خبر شوم بردن. همگی به احترام ایستادیم و دقایقی سکوت کردیم. خواهش کرد بنشینیم. در سکوت سرش را پائین انداخت. در اثر اندوه چهره‌اش شکسته شد. گریه نکرد. لبهایش لرزید اما تعادلش را حفظ کرد. گره ابروانش را باز کرد و شروع به صحبت کرد:

— شیوا همیشه باعث سرزندگی و افتخار ما بود. مثل مادرش زیبا و دوست‌داشتنی بود. هوش خوبی داشت و اشعار حافظ را از بر می‌خواند. سازمان سیاسی برای او بهانه بود؛ او دنبال نیکبختی و بهروزی دیگران بود. سکوت کرد؛ چشمانش خیس شد. بعد با صدای آرام، اما لرزان، ادامه داد:

— حالا او را از من گرفته‌اند؛ ظالمانه است.

چند نفر آرام آرام می‌گریستند. پدر غمخواهی کرده. گریه را مجاز نمی‌دانست. بعدها پدران بسیاری را دیدم که چه بسا با نیروی پنهان، نگذاشتند مرگ فرزندان‌شان پشتشان را خم کند و به امید انتقام استوار ماندند. آنها سازمانهای سیاسی را نیز بی‌تقصیر نمی‌دانستند. دو روز بعد، به سختی توانستیم خبر تیرباران برادرزاده پدر را به او بدهیم. شیدا نوزده سال داشت. او را همراه با شیوا اعدام کرده بودند. اما خیر را در دو روز متفاوت اعلام کردند.

دادگاه

از بالای طبقه سوم تخت، از پشت پنجره کوچک سلول، می شد بیرون زندان را تا دوردستها، تماشا کرد. دشت تا جاده آسفالته ای که به منطقه خوش آب و هوای بیرون شهر می رسید، ادامه داشت. جاده باریک و کوچک به نظر می رسید، اما همیشه پر رفت و آمد بود. آن سوی جاده، تپه های کوتاه شنی به چشم می آمد. در دوردست ها، رشته کوههایی از میان ابرهای سفید و شناور، سر برآورده بودند. هیچگاه این چنین در بحر طبیعت فرو نرفته بودم. از پشت قاب پنجره کوچک زندان منظره همان بود که بود. در زمستان سفید، بهار و تابستان سبز و پاییز طلایی. از پشت این پنجره، چهار رنگ فصلها را در بستر دشت و کوه دیده بودم. نوروز را دیده بودم و رفت و آمد اتومبیلها را در آن سیزده بدر دل انگیز و سبزه هایی که بر سقف ها و کاپوتها خودنمایی می کرد. غصه ام شد. به فکر فرو رفتم. از خود پرسیدم، آیا سرنشینان این اتومبیلها هیچ به ما می اندیشند؟ به ما که برای سعادت و خوشبختی آنها در کنج زندانها و پشت این دیوارهای بلند محبوس شده ایم. به ما که به آنها می اندیشیم. اگر آنها هم به ما می اندیشیدند باز می توانستند در این هنگامه که هر روز دهها گل پر پر می شود، خوش بگذرانند و شادی کنند. به زودی اما از انتظار نابجای خود پشیمان شدم. کم و کیف زندگی مردم را پیش چشم آوردم و سختی ها و مشکلاتشان را. آنها هم حق دارند که نفسی به آرامی بکشند و لحظه ای خوش باشند؛ آنهم در نوروز. از اینکه مردم در هر شرایطی به پاسداری سنتهای خوب خود پایبندند، خوشحال شدم.

تابستان شد. هنوز بلاتکلیف بودم. تماشای هر روزه دشت و جاده ای که به بیرون از شهر می رسید و کوه های بلند و آسمان آبی، دیگر خسته کننده نبود. نسبت به این صحنه ی ثابت بی تفاوت شده بودم و چیزی بدتر از بی تفاوتی نیست. خستگی از اندیشیدن دایم به زنده ماندن بود؛ به لو رفتن، به مردن و بریدن. از این ها بود که خسته شده بودم. با این حس خستگی در مستیز بودم، به ویژه در غروب ها. شب، اما چون مادری مهربان خستگی را فرو می نشاند. در آغوشش

احساس آرامش و امنیت می کردم.

برای بازجویی دوباره به دادمرا بردند. نزد توتونچی. دربارۀ او خیلی شنیده بودم. کوتاه قد و ریز اندام بود و صدای تیزی داشت. می گفتند مو را از ماست بیرون می کشد. تا مرا دید رگباری از ناسزا و بد و بیراه نثارم کرد و سیلی محکمی به گوشم نواخت. به زحمت توانستم خونسردیم را حفظ کنم. دلم می خواست با مشت صورتش را بیه کنم. اما تنها به چشمهایش زل زدم. برآشفته تر شد و گفت:

... مثل سگی که به صاحبش نگاه می کند، به من نگاه نکن.

حس درونی مرا به لجبازی فرا می خواند. همچنان به چشمهایش زل زده بودم. پشت به دیوار ایستاده بودم. با مشتهایش به من حمله ور شد. به طرف دیوار هُلُم داد. بعد رفت پشت میزش نشست و گفت که بنشینم. نشستم. دستور داد چای آوردند. نخوردم. آنگاه با صدای ملایمی گفت:

— برادر چرا به جوانی ات رحم نمی کنی؟

. مگر من چه کرده ام؟

— خودت را به نفهمی نزن. در بازجوییها حرف نزدی و حاج آقا را عصبانی کردی. روزی بیست پرونده از زیر دستش رد می شه و با هزار جور آدم ضدانقلاب برخورد می کنه. با یک نگاه گناهکارو می شناسه.

— ببین حاج آقا چرا این همه وقت یه نفر نیومده بگه که منو می شناسه. از همه گروه ها در زندان هستن.

. چرا چندتا گزارش علیه تو در پرونده هست.

— مُعرضانه ست. تازه هیچ گزارشی دال بر وابستگی سیاسی من به گروه ها وجود نداره.

چون در چهره اش "یاور" خواندم، ادامه دادم:

شما آدم با تجربه ای هستید و خدا شاهدۀ می دونید که من بی گناهم.

— اسم خدا را نیبره بی دین. خوب می دونم که دروغ گو هستی و بی شرم. شلاق

هم لازم داری.

— خوردم.

— برات کمه. خدا شاهدۀ تا وقتی من زندم آنقدر در زندان می مونی تا

پیوسی

چند ماه بعد، یکی از نقاشهای بند، بر پارچه بزرگی نقشی می کشید. نقش از آن توتونچی بازجو بود. او در راه جبهه های جنگ کشته شده بود. در یک تصادف رانندگی. از آن پس کار رسیدگی به پرونده هایی که مسئولیتش با توتونچی بود، شتاب بیشتری گرفت. یکماه بعد دوباره به دادگاه اعزام شدم. پس از ساعتها انتظار در زیرزمین نمود و تاریک دادرس، به همراه دو زندانی دیگر به درون اتاقی رفتیم. هر سه پشت میزی رو به روی حجت الاسلام سیدی نشستیم. بی اعتنا به ما از جای برخاست؛ از درون قفسه فلزی پرونده ای برداشت و روی میز گذاشت. پرونده آقایی افسر سابق شهربانی را. آقایی سی ساله می نمود. متأهل بود و پسر یکساله داشت. او را در مسجد بند دیده بودم که قرآن می خواند. گویا از اعضاء آرمان مستضعفین بود. سرگرم بررسی پرونده شد. گاه روی خطی مکث می کرد. گاه نیز چند صفحه را به سرعت مرور می کرد. سپس پرونده را پست. ساکت بودیم و چشمان به حرکت قلم در لابلای انگشتان نرم و گوشت آلود او بود. در زیر دست او برگه سفید دادرسی انقلاب قرار داشت که حکم محکومین را روی آن می نوشتند. قلم از حرکت باز ایستاد. آغاز به سخن کرد.

— پرونده تو خندم. طبق قراین و شواهد موجود، مقصد فی الارضی. می تونی یکی از این سه راهو انتخاب کنی. یکم، به یک محکوم به مرگه تیر خلاص شلیک کنی؛ دوم مصاحبه تلویزیونی و قبول کنی؛ و سوم، ستاره بشی. کلمه ستاره را با صدایی کشیده و حالتی از تمسخر ادا کرد. آقایی راه سوم را انتخاب کرد و چندی بعد ستاره شد.

نفر بعد، جوان روستایی ۱۹ ساله ای بود. پدر پیرش که شالی سبز بر سر داشت، پشت درب اتاق دادگاه منتظر حکم پسر بود.

— چرا از جلات و ریش سفید پدرت خجالت نمی کشی؟ چرا با منافقین همکاری کردی؟

یکباره چشمش به کاغذ تا شده ای افتاد که از جیب بالای کت جوان روستایی بیرون زده بود.

— اون چیه؟ دَرش بیار ببینم؟

کاغذ را از دستهای لرزان جوان روستایی گرفت. آنرا باز کرد و شروع به

خواندن کرد. رفته رفته چهره‌اش به خنده باز شد و با صدای بلند و پر آهنگ به خواندن دوبیتی‌های عاشقانه‌ای پرداخت که روی کاغذ نوشته شده بود. شکم و شانه‌هایش از خنده می‌لرزید.

— این شعرها رو برا کی نوشتی؟

— نامزدم.

— گرچه ضدانقلابی‌ی اما من به شال سبز یدرت رحم می‌کنم. پرو آدم شو. همانشب او را آزاد کردند.

نوبت به من رسیده بود. حاکم شریع پرونده‌ام را باز کرد و نگاهی سریعی به آن انداخت. هنوز مرا پیاد داشت. زیرچشمی می‌پائیدم. در دلم غوغا بود؛ اما لب‌هایم را به لب‌خندی ظاهری آرام‌تر کردم.

— خب کذاب، بازم که اینجا می‌باشی. بالاخره حقیقت رو نگفتی‌ها؟

— حاج آقای توتونچی خودشون شاهدن که من غیر از حقیقت چیزی نگفتم.

زیرچشمی نگاهی به من انداخت. انگار می‌خواست بداند که از مرگ توتونچی آگاهم یا نه. آنگاه چیزی روی کاغذ نوشت و به پاسدار نگهبان گفت که مرا با خود ببرد.

این آخرین باری بود که در دادگاه حضور یافتم. از آن تاریخ تا پس از ۸ ماه مرا در زندان نگه داشتند. در تمام این مدت ندانستم حکم دادگاه چه بود. بعدها دانستم که می‌بایست به علت عدم ادله کافی فردای آن روز آزادم کنند. در هر صورت از هفت‌خوان گذشته بودم و خود نمی‌دانستم. خوان هشتم، آخوند نجفی و توابعین بند بودند. نجفی احکام سر به مهر را دریافت می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که زندانی را آزاد کند یا نه. مرا آزاد نکرد و در ابهامی جانکاه گذاشت. هر آن ممکن بود به دست یکی از "بریده‌ها" لو روم، باز بازجویی شوم و به حتم اعدام.

بعضی از زندانیان را به مرخصی می‌فرستادند. اغلب دیده می‌شد که پس از برگشتن از مرخصی ناراحت و پکرنند. توابعین اخبار درونی‌شان را به کمتر کسی بروز می‌دادند. علی خمسه‌ای، دانشجوی سال آخر دانشگاه تهران بود و از هم سلولی‌های من. به ظاهر کاری به کار دیگران نداشت. او را همراه با دو تن از دوستانش به اتهام فعالیت سیاسی و نگهداری سلاح گرم، محاکمه کرده بودند. دوستانش را اعدام کردند. اما علی را نه. او مصاحبه تلویزیونی را پذیرفته بود،

گرچه هیچگاه با او مصاحبه نکردند. پدر و مادرش حزب الهی بودند و برادر بزرگترش هم پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه خودخواسته وارد حوزه علمیه قم شده بود. معمم و یکی از کارگزاران رژیم بود.

علی وانمود می کرد که توبه کرده، قول همکاری هم داده بود. اما مخالف خبرچینی بود. با توایین رده بالا همکاری فرهنگی می کرد. در ایجاد کتابخانه پند، پخش کتاب، تهیه بریده جراید و نصب آنها به محل اعلانات دست داشت. با او چند بار صحبت کرده بودم و از زندگی سیاسی کم و بیش خبر داشتم. دچار گونه ای خلاء و پوچی شده بود. از رهبری سازمان مجاهدین دلخور بود و از اینکه ناگهان وارد فاز نظامی شده بودند، ناراحت. آنها را باعث وخامت اوضاع می دانست. نام کسانی را که رفتار و تماسهای مرا به نجفی گزارش داده بودند، برابم گفت؛ بر این باور بود که شرکت نکردم در نمازهای جماعت، روضه خوانی و سخنرانیهای زندان اشتباه بوده است. کوشیدم بوايش توضیح دهم که این کار را نه بدلائل سیاسی، که به دلایل شخصی کرده ام. لبخند پرمعنایی زد و گفت:

– نیازی به توضیح نیست. شرکت در نماز جماعت و آزاد شدن، بهتر از پوسیدن در زندانه.

او را باور کردم چون صمیمی می نمود. به توصیه او به اتاق نجفی رفتم. روی زمین نشسته بود و هندوانه می خورد. تا مرا دید سرش را بلند کرد.

– چه می خواهی؟

توضیح دادم که ۲ سال است بلاتکلیف در زندانم و نمی دانم چرا آزاد نمی شوم. اسم و مشخصاتم را پرسید و از کمد فلزی پوشه ای در آورد که علاوه بر فتوکپی پرونده ام در بر گیرنده گزارش های توایین نیز بود.

– نماز می خوانی؟

– نه مرتب.

– چرا؟

– حاج آقا، تقصیر پدرمه که مرتب نمازخواندن را هرگز بمن یاد نداد. خودش هم دین و ایمون درست و حسابی نداشت.

– تو سلول شما چه خبره؟

– آقای "م" فقط به فکر خودش. خیلی مقسم بدیده. دیروز که خریزه را

می‌برید، بیشترین سهم و برا خودش برداشت.

برافروخته فریاد زد "بیرون" و به درب اشاره کرده.

غروب، همه را توی حیاط جمع کردند. نجفی از پشت بلندگو موعظه می‌کرد که فکر مقاومت علیه اسلام بیهوده است و تصور اینکه مردم بپا خیزند و درب زندانها را باز کنند خیال خامی بیش نیست. تاکید کرد که حتا در این صورت پیش از همه ما را در همین حیاط زندان به رگبار می‌بندد. و در خاتمه افزود:

— خیلی از شماها که حاضر به همکاری با ما نیستین، قبلاً خراب کردین و رفقای خودتونو لو دادین. اگر همکاری نکنین، فتوکپی اعترافاتشونو به دیوار می‌زنم. بیائین با ما همکاری کنین، به اسلام خدمت کنین. تِه دلتون هم اگه با ما مخالفین در حضور دیگران از اسلام پشتیبانی کنین. برای اسلام و مملکت اسلامی جاسوسی کنین. بدانید این کارست صواب؛ اما نیاں بگین فلانی خرزّه را چه جوری قاچ کرده.

صدای خنده همه بلند شد.

زندان را در چنگال خود می‌فشردند تا از او تفاله‌ای بیش نماند. دشمنان دیروز خود را به برده تبدیل می‌کردند و برده‌ها را تحقیر. روح را می‌کُشتند تا کسی را یارای "نه" گفتن نماند. به هر کاری دست می‌زدند که ما را از خود بیگانه و از هم دورافتاده کنند. اینجا زندان سیاسی نبود. آزمایشگاه خرد شدن انسانها بود. شخصیت و شرف آدمی در معرض تهدید بود. ملال، اضطراب، توهین، دهشت، نفرت، خیانت از یک سو و از دیگر سو ایستادگی، شکیبایی، بردباری، هشیاری و امید در کشاکش بودند. روزها این چنین به شب می‌رسید.